رنگ راستی

پرونده‌ویژه

پیش از این پرونده‌هایی از مشاهیر بزرگی چون استاد کسایی و ارحام‌صدر و... داشته‌ایم. هنرمندان بزرگی که به‌یمن بروز هنرشان در رسانه‌ها، در سطح ملّی شناخته شده و کاملاً مشهور بودند. این‌بار سراغ کسی رفته‌ایم که گرچه در هشتمین دهۀ عمر خویش بر چکاد هنر ایران ایستاده، ولی جز در حلقۀ دوستان نزدیک و متخصصین هنر فرش شناخته شده نیست. استاد نوروز حفیظی عمری را در رنگ و نور و جلا بخشیدن به فرش اصفهان طی کرده و در گوشۀ تنهایی خویش آنچنان در هم‌نشانی رنگ‌ها، گل‌ها، بوته‌ها، کاشی‌ها، مقرنس‌ها،...ممارست ورزیده و با رنگ و گل و اسلیمی عشق‌بازی‌ها کرده که می‌توان او را خدایگان رنگ و نور و سایه نامید. فرش اصفهان به‌خصوص فرش‌های مارک حقیقی که بر تارک فرش جهـان می‌درخشـــد، مدیون کار و هنرمنـدی بی‌دریغ و بی‌توقع اوست.

از هنرش در این صفحات از قول اهل نظر بسیار خواهید خواند، ولی آنچه من اینجا می‌خواهم بگویم، این است که حفیظی را خیلی دوست دارم، نه برای خاطر قلم سحرآفرینش در ایجاد نقشۀ فرش،-که جای بسی تعظیم دارد- که برای شخصیت ممتازش در صداقت، راستگویی و درست‌کرداری. همۀ آنها که با او بوده‌اند، شهادت داده‌اند که طی ۶۰ سال یک دروغ از او نشنیده‌اند و به نظر من این اولین هنر اوست و در زمانه‌ای که قله‌های انسـانیت زیر پای دروغگویان و شیـادان و ریـاکاران لگدکوب می‌شود، او عشق‌بازی در خلوت رنگ‌ها را و از این میان «رنگ راستی» را برگزیده است. در این شماره بخوانید از زندگی استاد نوروز حفیظی، مرد بزرگ عالم رنگ و راستی.

مجید زهتاب

خامه‌ای سحرآشنا در مشت اوست

گفت‌وگو با استاد نوروز حفیظی

مجید زهتاب

آقای حفیظی شما چه سالی و در کجا متولد شدید؟

در چهاردهم دی‌ماه ۱۳۱۸ در شهرستان خلخال.

در خلخال! پس چطور گذرتان به اصفهان افتاد؟

بعد از اینکه دیپلم را گرفتم و یکی دو سال هم در سپاه دانش خدمت کردم، اوایل سال ۱۳۴۹ به اصفهان آمدم و ماندگار شدم.

یعنی از ۱۳۱۸ تا ۱۳۴۹ خلخال بوده‌اید؟

خیر! بیشتر آن را در تهران زندگی کرده‌ام. فقط یک سال در خلخال درس خواندم. اول ابتدایی را. آن هم به ترکی. دموکرات‌ها به آذربایجان آمده بودند و برای همین در مدارس ترکی درس می‌دادند.

یعنی دوره پیشه‌وری بود؟

بله. اولش بود. یکی دو سال هم بیشتر دوام نیاورد. ورشکست شد و رفت. بعد از آن به تهران آمدیم چون پدرم کارمند ادارهٔ دارایی در تهران بود.

آن موقع که در خلخال زندگی می‌کردید، با زبان فارسی هم آشنا بودید؟

نه. همه ترکی صحبت می‌کردند. اما من نزدیک ۲۵ سال در تهران زندگی کرده‌ام و بعد از آن هم اصفهان بوده‌ام. بنابراین خیلی زود با فارسی آشنا شدم.

پس شما چندان خاطره‌ای از خلخال ندارید؟!

نه! ولی خلخال را خیلی دوست دارم. مناظر و کوهستان‌های بسیار زیبایی دارد.

هنوز آنجا ملک و املاکی دارید؟

خیر. برادرم یک تکه‌اش را دارد، دو تا از خواهرانم هم در خلخال زندگی می‌کنند؛ اما به من هرچه رسید، فروختم. اصل زندگی من در اصفهان است. البته پدربزرگم جزو متمولین خلخال بود ولی پدرم بیشتر اموال پدری را از دست داد.

آخرین باری که خلخال رفتید کی بود؟

دو ماه پیش. سالی دو، سه مرتبه می‌روم. به خلخال خیلی علاقه دارم.

از دوستان قدیمتان هم هنوز کسانی را آنجا می‌شناسید؟

بله. ولی ارتباط زیادی با هم نداریم. بعضی از اقوامم هنوز آنجا هستند

از پدر و مادرتان بگویید. آنها هم فارسی بلد بودند؟

خیر. ترکی حرف می‌زدند. مادرم خیلی زود از دنیا رفت. من دوازده سالم بود که مادرم در تهران از دنیا رفت و همانجا ایشان را به خاک سپردیم. پدرم هم بیست و دو، سه سال پیش فوت کرد و در خلخال به خاکشان سپردیم.

چرا در خلخال؟

پدرم اواخر عمرش به آنجا برگشته بود چون در تهران خانه نداشت؛ اما در خلخال داشت.

از کودکیتان بگویید. خاطره‌ای به یادتان مانده است؟

راستش یک روز مادرم یک قرص نان داد دستم من هم رفتم توی حیاط خانه نشستم. یک لقمه از آن نان را برداشتم که بخورم و بقیه‌اش را گذاشتم کنار پایم که کلاغ آمد و آن را برد! هنوز هم که یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد. انگار نه انگار که من هم آدمم! (خنده)

ببینم حالا که هفتاد سال از آن ماجرا گذشته خوشحالید که کلاغ نانتان را برد یا نه؟ (خنده) یعنی همین حالا اگر جایی مشغول غذا خوردن باشی و کلاغ هم کمین کرده باشد، سفره‌ات را جمع و جور می‌کنی یا می‌گذاری ببرد؟

نه! اجازه می‌دهم ببرد! (خنده)

دیگر چه خاطره‌ای دارید؟ از دوران نوجوانیتان بگویید.

راستش پدرم چند سال بعد از فوت مادرم آشفته شد و زندگی خوبی هم نداشتیم. همهٔ خانواده یک اتاق داشتیم که در آن می‌خوابیدیم و غذا می‌خوردیم. البته ما در خلخال خانهٔ دو جریبی بزرگی داشتیم، اما پدرم به تهران نقل مکان کرد و سر همین با مادرم هم کدورت‌هایی داشتند. دو سال بعد از به تهران آمدنمان مادرم درگذشت و ما وضعیت سختی پیدا کردیم. پدرم یک‌بار مرا بی‌دلیل از خانه بیرون کرد و من دو شب روی درخت خوابیدم. (خنده)

یعنی روی درختی در حیاط؟

نخیر! محل زندگی ما نزدیکی‌های صحرا بود؛ یعنی پانصد متر بیرون از تهران. یک درختی در همان حوالی پیدا کردم و روی آن خوابیدم.

چند ساله بودید؟

فکر کنم کلاس دوم دبیرستان بودم.

خوب چرا خانهٔ اقوام نرفتید روی درخت که نمی‌شود خوابید!

کسی نبود. شاخه‌های آن درخت هم طوری بود که می‌شد روی آن خوابید.

عجب! خوب برگردیم سر تهران رفتنتان. شما حدود سال ۱۳۲۶ که به تهران رفتید، آنجا هم طبیعتاً فارسی تدریس می‌شد، مشکلی نداشتید؟

نخیر! خیلی زود یاد گرفتم.

مادرتان هم یاد گرفتند؟

مادر نه! آنها در خانه همه‌اش ترکی حرف می‌زدند. خیلی کم فارسی بلد بودند.

شما کدام دبیرستان بودید؟ چه رشته‌ای خواندید؟

در دبیرستان علامه درس خواندم و با همین آقای انصاری‌پور که از دوستان قدیم هستند، همکلاسی بودیم. دبستانم مشکان طبسی

پدر و مادرم هردو ترکی حرف می‌زدند. مادرم خیلی زود از دنیا رفت. من دوازده سالم بود که مادرم در تهران از دنیا رفت و همانجا ایشان را به خاک سپردیم. پدرم هم بیست و دو، سه سال پیش فوت کرد و در خلخال به خاکشان سپردیم.

بود، بعد هم رفتم به دبیرستان علامه و از کلاس نهم هم رفتم هنرستان هنرهای زیبا. بعد هم به دانشکدهٔ هنر رفتم. در چهارراه پهلوی‌سابق.

دانشگاه با چه معدلی قبول شدید؟

خیلی کم. سیزده و چهارده صدم!

رشتهٔ تحصیلی‌تان چه بود؟

نقاشی‌طبیعت.

چرا نقاشی را انتخاب کردید؟

ماجرا از اینجا شروع شد که بعد از مهاجرت به تهران، برادر بزرگترم من را گذاشت که شاگرد مغازهٔ نقاشی باشم. یک بار وقتی صاحب مغازه خواب بود، من تصویر یک خرگوش را کشیدم که خیلی خوب و واقعی درآمده بود.

آن موقع چند سالتان بود؟

تقریباً دوازده، سیزده سال. وقتی آن آقا بیدار شد و نقاشی من را دید بسیار تشویقم کرد. این من را به نقاشی علاقه‌مند کرد. البته در مدرسه هم خیلی مرا تشویق می‌کردند. یادم هست که به من سه تا بیست می‌دادند. یکی نقاشی بود، آن دو تای دیگر هم که در آنها خیلی خوب نبودم؛ یعنی ورزش و خط را هم به خاطر نقاشی خوبم بیست می‌دادند! یک دفعه هم در سال دوم دبیرستان یک عکس از نادرشاه کشیدم و گروه دانش‌آموزان که می‌خواستند برای اردوی مشهد بروند، تابلوی من را بردند و به آرامگاه نادر هدیه کردند.

نمی‌دانید آن تابلو حالا کجاست؟

رفتم پرسیدم، ولی اثری از آن نیست!

به درس‌های دیگر غیر از نقاشی علاقه نداشتید؟

چرا. در هنرستان آناتومی را دوست داشتم و همیشه نمرهٔ بالایی از آن می‌گرفتم. پرسپکتیو را هم همین‌طور. اینهایی که به نقاشی مربوط می‌شد را! ولی فولکلور و تاریخ هنر و زبان و اینها را نه!

پس این ذوق در شما ذاتی بوده، از اول تعلیم ندیده بودید.

همین‌طور است.

در خانواده و فامیلتان هم کسی بود که نقاشی کند؟

نه چندان؛ امّا برادرم گاهی تفننی نقاشی می‌کرد.

آن فرد که شما شاگردش شده بودید، نقاش برجسته‌ای بود؟

در دبیرستان معلّم نقاشی بود. تابستان‌ها در مغازه کار می‌کرد و آموزش هم می‌داد. من هم دو، سه ماه تابستان آنجا بودم.

فکر می‌کنید آن آدم چقدر در نقاش شدن شما مؤثر بود؟

تشویقم کرد و من در مسیر خط و نقاشی افتادم.

بنابراین شما اتفاقی به هنرستان نرفتید، انتخاب و علاقهٔ خودتان بوده؟

بله

چرا نقاشی طبیعت را انتخاب کردید؟

سه رشته بیشتر نبود. مینیاتور، طبیعت و مجسمه‌سازی. من طبیعت را انتخاب کردم و سال ۱۳۳۸ هم فارغ‌التحصیل شدم. البته من یک سال درجا زدم، چون از زبان نمره نیاوردم. بعد از اینکه دیپلمم را گرفتم و زبان قبول شدم، یکسال و نیم رفتم دانشکده.

چه دانشکده‌ای رفتید؟

آن‌موقع می‌گفتند دانشکدهٔ پهلوی. دانشکدهٔ هنرهای زیبا در دانشگاه تهران نبود. یک دانشگاه دیگر بود.

نمی‌دانید الآن چه شده؟

انگار یک مجتمع دانشگاهی شده.

شما آنجا فوق دیپلم گرفتید؟

نه! لیسانس بود، ولی من ادامه ندادم. وضع مالی‌ام خوب نبود. خودم تنها بودم و مجرّد. شبها می‌رفتم کار می‌کردم. صبح‌ها سر کلاس خوابم می‌برد! وقتی موقع حضور و غیاب به اسم من می‌رسید و استاد می‌گفت: «نوروز حفیظی» همه با هم می‌گفتند: «خـــــــوابه!» (با خندهٔ کشدار ادا می‌کند.)

شب‌ها تا صبح چه می‌کردید؟

کار می‌کردم. پلاکارد سینما می‌کشیدم. آن موقع پلاکاردها نقاشی بود، حالا عکس شده. مزد چندانی هم نمی‌گرفتم. فقط کار می‌کردم. پول زیادی نمی‌دادند، زورکی خرجم را درمی‌آوردم! کم‌کم دیدم کار با وضع تحصیلی‌ام جور نیست. خرج خورد و خوراک و کرایهٔ اتاق و... .

مگر در خانهٔ پدری نبودید؟

پدرم که گذاشت و رفت شهرستان. در تهران چندان وضع مالی خوبی نداشت.

پدرتان غیر از کارمندی کار دیگری هم می‌کرد؟

یادم هست که به من سه تا بیست می‌دادند. یکی نقاشی بود، آن دو تای دیگر هم که در آنها خیلی خوب نبودم؛ یعنی ورزش و خط را هم به خاطر نقاشی خوبم بیست می‌دادند! یک دفعه هم در سال دوم دبیرستان یک عکس از نادرشاه کشیدم و گروه دانش‌آموزان که می‌خواستند برای اردوی مشهد بروند، تابلوی من را بردند و به آرامگاه نادر هدیه کردند.

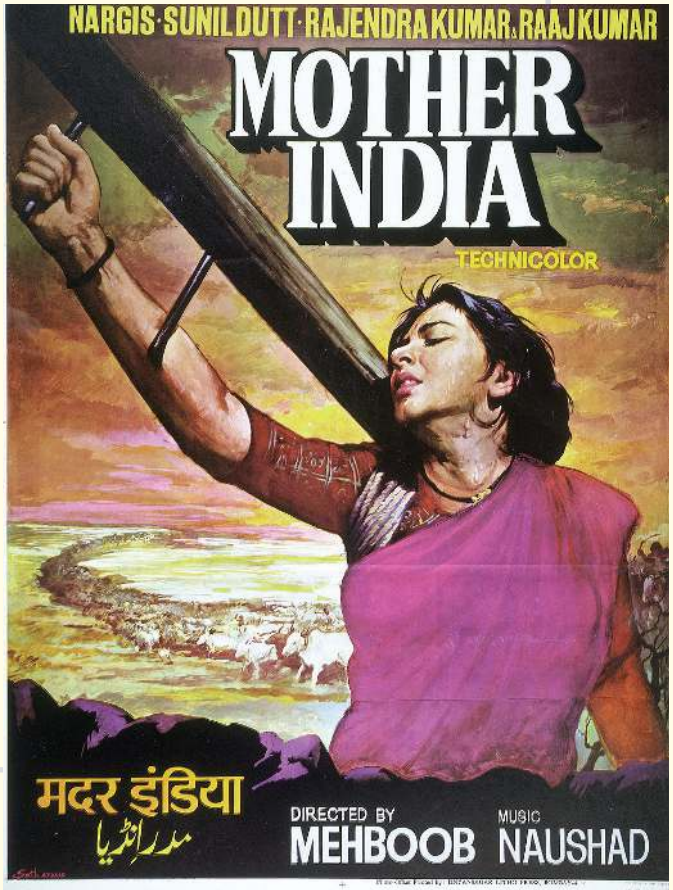

نخیر. کمی اضافه‌کاری می‌کرد. البته از مادرم شنیده بودم، قبل از اینکه بیاید به تهران و استخدام بشود، یک سال به شمال می‌رود و ماهیگیری می‌کند. پولی درمی‌آورد که با آن در خلخال یک مزرعه می‌خرد. ما این مزرعه را تا بعد از فوتش داشتیم.

پس شما خیلی زود هم مستقل شده‌اید!

بله. تقریباً از کلاس اول هنرستان خودم کار می‌کردم و مستقل بودم.

نحوهٔ اجرای پلاکاردها چگونه بود؟

عکس‌های لازم را تهیه می‌کردیم و بعد با اُپَک آنها را بزرگ می‌کردیم و طبق ترکیب‌بندی‌یی که در نظر داشتیم آن را روی پارچه اجرا می‌کردیم.

آن را هم پیش استاد یاد گرفتید؟

بله! پیش آقای مظاهری. چندان نقاش قابلی نبود؛ اما من مدام تنزل کردم و او ترقی. کار را من می‌کردم سودش برای او بود.

پیش چند استاد کار کردید؟

البته نمی‌شود گفت استاد. اینها در واقع دلال بودند. و بر اثر کار کردن با من کم‌کم استاد شدند!

شما برای یک سینما کار می‌کردید؟

برای یک استودیو. مثلاً برای یک فیلم چند پلاکارد سفارش می‌دادند و بعد خودشان آنها را بین سینماها پخش می‌کردند.

شما برای هر کدام چقدر وقت می‌گذاشتید؟

دو، سه روز. اندازهٔ پلاکاردها دو متر در شش متر بود! برای این کار بین پنجاه تا صد تومن می‌گرفتم. البته آن دلال چهار برابر من پول گیرش می‌آمد!

شما هیچ‌وقت از سیطرهٔ دلال در نیامدید؟

نه! من فقط صبح تا شب را کار می‌کردم و شب هم با همان کارفرما به تفریح می‌رفتیم ولی او دُنگی حساب می‌کرد و این باعث می‌شد من هیچ وقت نتوانم پولی پس‌انداز کنم! (خنده) مزد من کم بود و مال او زیادتر برای همین او روز به‌روز وضعش بهتر شد!

چرا؟!

خوب من فشار روحی زیادی را تحمل می‌کردم و وضع مالی خوبی هم نداشتم! من در مضیقه بودم و اختیار پول و زندگی و اینها در دست او بود.

در واقع او سفارش‌گیرنده بود؟

بله همه‌کاره او بود و پول خیلی کمی به من می‌داد. بعضی وقت‌ها چک‌های برگشتی‌اش را به من می‌داد که چند بار هم این چک‌ها اصلاً پول نشد! (خنده)

این آقای مظاهری هنوز هست؟

بله. هر دو سه سال یک بار می‌روم و ایشان را می‌بینم. متأسفانه سکته کرده و حالش خوب نیست. الان دیگر نقّاشی نمی‌کند و دخترها و پسرهایش کار می‌کنند.

خانه‌تان کجا بود؟

خانه که نمی‌شود گفت! اوایل که از پدرم جدا شدم، یک اتاق به اندازهٔ یک فرش داشتم! و یک سرویس بهداشتی. بعد یک اتاق جای دیگری اجاره کردم؛ امّا اکثراً در کارگاه می‌خوابیدم. من سه دفعه اتاق اجاره کردم. کرایهٔ یکی از آنها در ماه ۶۰ تومان بود، یکی ۳۰ تومان و یکی هم ۱۵ تومان!

وسایل زندگی چه داشتید؟

یک چراغ سه فتیله‌ای و یک قابلمهٔ کوچک که در آن آشپزی می‌کردم.

کی رفتید سربازی؟

وقتی دانشگاه را رها کردم، رفتم سپاه دانش. سال ۱۳۴۰ بود. افتاده بودم شهرستان خودمان؛ خلخال! یکی از دهکده‌هایش که بالای کوه بود: عَرصَدوگاه. هنوز با مردم آن ده رفت و آمد دارم. یک مشهدی ارسطو رحیمی بود که من در خانهٔ آنها بودم. رعیّت بود. من مهمانش بودم و در آن ده به بچه‌ها درس می‌دادم. یک توالت در این ده نبود. اهالی را وادار کردم ۲۶ چاه زدند. آب لوله‌کشی‌شان را درست کردم. یک مدرسه برایشان ساختم... .

بودجه‌اش را دولت می‌داد؟

نه! خود مردم.

شما تنها بودید یا کسان دیگری هم بودند؟

نه فقط من بودم، ولی مردم با من همکاری می‌کردند.

خوب بعدش چه شد؟ به تهران برگشتید؟

بله

دوران خوبی در تهران آغاز شده بود؟

نه! حال خیلی بدی بود. رفتار دیگران آزارم می‌داد. حق‌کشی می‌کردند و حق مرا می‌خوردند. البته من خودم هم در فکر تأمین خودم و پول گرفتن از دیگران نبودم! فقط نقّاشی می‌کردم. یک دفعه نزدیک به ۴۸ ساعت یکریز قلم زدم تا همانجا از پا افتادم!

چرا این کار را می‌کردید؟

فیلمی بود که باید روی اکران می‌رفت و من باید پلاکاردش را آماده می‌کردم.

یادت هست چه فیلمی بود؟

بله، «دلهره» ساختهٔ ساموئل خاچیکیان.

آن بیماری از فشار کار بود یا از بی‌پولی؟

بیشتر از فشار کار و بی‌کسی! بی‌پولی چندان نبود. هفته‌ای یک بار پول می‌گرفتم که البته همان موقع هم تمام می‌شد؛ اما بیشتر فشار کار و بی‌کسی بود.

هیچ رفیقی نداشتید؟

نه! رفقای دانشگاه را که کنار گذاشته بودم. فقط همان کارفرما بود که البته من خیلی به‌عنوان کارفرما هم قبولش نداشتم. او هم

کار می‌کردم. پلاکارد سینما می‌کشیدم. آن موقع پلاکاردها نقاشی بود، حالا عکس شده. مزد چندانی هم نمی‌گرفتم. فقط کار می‌کردم. پول زیادی نمی‌دادند، زورکی خرجم را درمی‌آوردم! عکس‌های لازم را تهیه می‌کردیم و بعد با اُپَک آنها را بزرگ می‌کردیم و طبق ترکیب‌بندی‌یی که در نظر داشتیم آن را روی پارچه اجرا می‌کردیم.

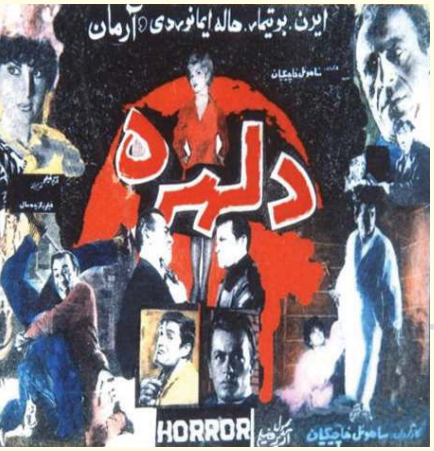

حال خیلی بدی بود. رفتار دیگران آزارم می‌داد. حق‌کشی می‌کردند و حق مرا می‌خوردند. البته من خودم هم در فکر تأمین خودم و پول گرفتن از دیگران نبودم! فقط نقّاشی می‌کردم. یک دفعه نزدیک به ۴۸ ساعت یکریز قلم زدم تا همانجا از پا افتادم!

در حق من اجحاف می‌کرد! نمی‌خواست صنّار گیر من بیاید و رقیبش بشوم و دکّانی راه بیندازم!

خوب در این چند سال پیشرفت اقتصادی هم کردید؟

هیچ! (خنده) همیشه یک پشتی داشتم و یک پتو. بعضی مواقع یک تختخواب هم داشتم و بعضی وقتها هم روی زمین می‌خوابیدم!

پول در نمی‌آوردید یا ولخرجی می‌کردید؟

هر دو. گفتم که آن استادکار هم حقم را نمی‌داد و هم من را وادار به ولخرجی می‌کرد. البته خودم هم به فکر جمع کردن پولی برای آینده نبودم!

در طول عمرتان با کسی هم آشنا شده‌اید که کلاه سرتان نگذارد؟

تقریباً همین حاج‌آقا فیض‌الله‌خان حقیقی که چهل و چهار، پنج سال است با همیم.

آقای انصاری‌پور هم از دوستان نزدیک شماست نه؟ با ایشان چطور و از کی آشنا شدید؟

در دوران دبستان و دبیرستان با هم بودیم؛ اما بعدش همدیگر را گم کردیم. او رفت ترکیه و من هم همان‌طور که گفتم یکسال و نیم در دانشکدهٔ هنر تهران بودم. بعدش رفتم سپاه دانش و وقتی برگشتم دیگر همدیگر را ندیدیم. هفت سال هم تهران بودم و بعد از آن به اصفهان آمدم و باز همدیگر را پیدا کردیم.

خوب حالا چند وقت است که آقای انصاری‌پور را دوباره پیدا کردید؟

شش ماه بود که به اصفهان آمده بودم در خیابان به‌طور اتفاقی همدیگر را دیدیم. حدود چهل سال پیش بود. من اوایل سال ۱۳۴۹ به اصفهان آمدم.

فکر کنم آقای انصاری هم از آن رفقایی است که هیچ‌وقت کلاه سرتان نگذاشته!

نه دیگر. خوب البته ما معاملات و مراودات مالی با هم نداشتیم. نه من میلی به این کار داشتم نه او. امّا سفرهای زیادی با هم رفتیم. شمال و سرعین و خلخال و کیش و ... .

به اصفهان که آمدید کجا مستقر شدید؟

منزل آقای مرتضی بخردی، حدود سه تا چهارماه آنجا بودم.

با آقای بخردی کجا آشنا شدید؟

در دانشکدهٔ هنرهای زیبای تهران.

همکلاس بودید؟

نه، ایشان کلاس بعد از من بودند، به واسطهٔ آقای بهمن بروجردی با هم آشنا شدیم و مرا از تهران به اصفهان آورد.

بعد از چهارماه کجا رفتید؟

یک خانه در خیابان احمدآباد اجاره کردم و رفتم.

چه شد که گذرتان به اصفهان افتاد؟

یک روز با هم‌اتاقی‌ام آقای مهندس صالحی که در تهران دانشجو بود، به اصفهان آمدم تا در یک کار نقاشی به او کمک کنم. وارد میدان نقش جهان که شدم، منظره‌اش من را گرفت. هوا ابری بود و باد می‌آمد و ابرها آمده بودند، بالای گنبد و شکوه و زیبایی بی‌نظیری به میدان داده بودند. رفتم نقاشی‌های چهلستون را هم دیدم و با خودم گفتم که من دلم می‌خواهد اینجا زندگی کنم! به رفقایم گفتم، گفتند آقای پوروند تو را می‌شناسد، به او بگو تا به اصفهان بفرستدت!

آقای پوروند که بود؟

رئیس کلّ ادارهٔ باستان‌شناسی در آن زمان بود.

شما از کجا با او آشنا شده بودید؟

پیش از اینکه رئیس باستانشناسی بشود، رئیس هنرستانمان بود. او مرا در اصفهان به اشراقی که هم مدیر شیروخورشید بود و هم مدیر فرهنگ و هنر اصفهان، معرفی کرد. اشراقی هم من را به چهلستون فرستاد که آن زمان ایتالیایی‌ها داشتند آن را تعمیر می‌کردند. و من هم در بخش مرمّت نقاشی‌ها مشغول شدم.

بیشتر ایتالیایی‌ها آنجا کار می‌کردند یا ایرانی‌ها؟

ایتالیایی‌ها کار نمی‌کردند، راهنمایی می‌کردند. البته آقای چروینو نقاشی هم می‌کرد. ولی بیشتر فارغ‌التحصیلان هنرستان اصفهان بودند که کار می‌کردند: حسین نجارزاده، فیض‌الله حقیقی، حسین آقاجانی، محمودیان، و ... . که همه تحت سرپرستی ایتالیایی‌ها بودند.

از آنها کارهای هنری هم یاد گرفتید؟

نه! فقط کارهای فنی. مثلاً فیکسه کردن کار و کهنه‌نما کردن آن، تمیز کردن نقاشی‌ها و ترمیم ریختگی رنگ‌ها.

رنگ‌ها را از کجا می‌آوردید؟

به نظرم از خارج می‌آوردند!

حالا آن نقاشی‌ها هنوز هست یا ریخته؟

نه! هنوز هست. البته من چهلستون را بعد از حدود یک سال و نیم رها کردم و رفتم هنرستان!

یعنی پروژه تمام شد؟

نه! آن مرمت که هنوز هم ادامه دارد! آن‌موقع جشن‌های دوهزار و پانصدساله در آستانهٔ آغاز بود و تابلوهایی به هنرستان سفارش داده بودند. در واقع قرار بود پرترهٔ بافته شدهٔ سران کشورها را به آنها هدیه کنند و من هم بخشی از آن پرتره‌ها را همراه گروهی از نقاشان دیگر، نقاشی و نقطه کردم. اتفاقاً بیشترین پرتره‌ها را هم من کشیدم. عکس‌هایشان را به ما داده بودند، بزرگ می‌کردیم و با اوپک روی جدول پیاده می‌کردیم و رنگ‌آمیزی می‌کردیم و بعد سایه‌روشن‌ها را نقطه به‌نقطه می‌گذاشتیم تا تبدیل به نقشهٔ فرش شود.

همکارانتان در این کار چه کسانی بودند؟

من بودم، آقای عباسعلی پورصفا بود، جلیل جداری و آقای نظام افسری که از تهران بودند و خود فیض‌الله خان و ... .

آیا ابداع این کار یعنی طراحی و بافت پرتره‌های واقع‌گرا متعلق به شما و دوستانتان است؟

نه! عیسی‌خان بهادری[1] قبل از ما ابداع کرده بود.

یعنی او اولین کسی بود که عکس را نقطه‌گذاری و تبدیل به نقشهٔ فرش کرد؟

بله!

یعنی شما از او یاد گرفتید؟

خیر! او رفته بود. ما رفتیم آنجا و من شیوهٔ افسری و جداری را که با هم متفاوت بود، ترکیب کردم و سبک شخصی خودم را ساختم.

شما نقشهٔ پرترهٔ کدام یک از سران را اجرا کردید؟

جورج واشینگتن که آن را به جیمی کارتر دادند. پرترهٔ پاپ ژان پل ششم، پرترهٔ کیسینجر و همسرش، فرماندار کانادا و همسرش، رئیس صلیب سرخ جهانی و همسرش، پرترهٔ دو، سه تا از سران کشورهای بلوک شرق را هم من کشیدم ... دو، سه تا از شعرا و بزرگان را هم کشیدم مثل: ابوریحان بیرونی، اقبال لاهوری، مولوی.

همه‌اش برای هدیه دادن به خارجی‌ها بود؟

نه بعضی از آنها برای ایران بود.

می‌دانید آنها که برای ایران بافته شد، الآن کجاست؟

خبری ندارم. شاید در آرشیو هنرستان مانده باشد.

من در موزهٔ هنرستان بعضی از پرتره‌های سرانی را که قرار بود بیایند و نیامده بودند، دیدم که هنوز هست! خوب شما در مراحل بافت هم نظارت داشتید؟

بله! کارگر رنگرز داشتیم که رنگهایی را که می‌خواستیم درمی‌آورد و خودمان به بافنده می‌دادیم. بعد هم باید سرکشی می‌کردیم و می‌دیدیم که بافنده درست خفت زده و رنگ را به کار برده یا نه!

چه کسی بر رنگرزی نظارت می‌کرد؟

غلامعلی‌خان حقیقی. ولی بیشتر خود رنگرز دقت می‌کرد. آن زمان فیض‌الله‌خان حقیقی هم در هنرستان بود.

نظارت روی فرش را همین آقایان حقیقی که در کار فرش بودند می‌کردند؟

آنها هم نظارت می‌کردند؛ ولی تابلو را اکثراً من خودم باید می‌دیدم و رنگ‌هایش را انتخاب می‌کردم. همین الآن هم همین‌طوراست!

رنگ خامه را؟

بله!

به رنگرز سفارش می‌دهید که کم و زیادش کند؟

بله. مثلاً می‌گوییم یک رنگ کرم، بعد این رنگ را می‌آوریم در پاتیل و دوباره کم و زیادش می‌کنیم.

پس به این ترتیب شما به رنگرزی هم وارد هستید؟

بله! یک مقدار.

این کار را از که یاد گرفتید؟

به مرور زمان. با هم کار کردیم و یاد گرفتیم نه اینکه از هم یاد بگیریم

خوب، برگردیم سر بحث از پرتره‌ها. طبیعتاً سال ۱۳۵۰ که جشن‌ها برگزار شد، این کار تمام شده بود؟

نه! تازه آن زمان شروع شد! تا دو سال بعدش هم هنوز پرتره سفارش می‌دادند و به کشورهای دیگر می‌فرستادند.

شما پرتره روی فرش را قبلاً هم دیده بودید؟

من ندیده بودم ولی شنیده بودم. البته نه آن‌طور با سایه روشن که کاملاً طبیعی باشد.

یک روز با هم‌اتاقی‌ام آقای مهندس صالحی که در تهران دانشجو بود، به اصفهان آمدم تا در یک کار نقاشی به او کمک کنم. وارد میدان نقش جهان که شدم، منظره‌اش من را گرفت. هوا ابری بود و باد می‌آمد و ابرها آمده بودند، بالای گنبد و شکوه و زیبایی بی‌نظیری به میدان داده بودند. رفتم نقاشی‌های چهلستون را هم دیدم و با خودم گفتم که من دلم می‌خواهد اینجا زندگی کنم!

۱. استاد عیسی بهادری هنرمند بی‌نظیر و رئیس مقتدر اسبق هنرستان هنرهای زیبای اصفهان.

یعنی این شیوه در اصفهان ابداع شده؟

نمی‌توانم چنین ادعایی بکنم چون آن آقای افسری قبل از آمدن به اصفهان هم پرتره کار می‌کرد. در کاشان این کار را می‌کرد. جلیل جداری هم شغلش همین بوده!

خوب این پرتره‌هایی که تبریز هست و خیلی خوب هم درست می‌کنند، از اصفهان به آنجا رفته؟

خیر! شیوهٔ آنها اصلاً با اصفهان فرق دارد. بدون نقشه است. یعنی یک جدول روی یک تابلو می‌چسبانند و روی همان نگاه می‌کنند و می‌بافند! در واقع بافنده‌های آنها هنرمند و نقاش‌اند!

ولی گویا رنگرزی خوبی ندارند و به دلیل تنوع رنگ، رنگها غالباً شیمیایی‌اند!

بله! البته اصفهان هم همین‌طور شده دیگر! بعضی رنگها را با روناس و پوست گردو و گندال و... تولید می‌کنند؛ اما غالباً از اسید و مواد دیگر استفاده می‌کنند.

یعنی در چند درصد از رنگهای فرش‌های اصیل اصفهان هنوز از رنگهای گیاهی و غیرشیمیایی استفاده می‌شود؟

شاید حدود نیمی از آن!

بعد این رنگها با هم که مخلوط می‌شوند، مشکلی ایجاد نمی‌کنند؟

نه! آنها را فیکسه می‌کنند تا ماندگاری بیشتری داشته باشند. چندین بار آن را می‌شویند تا پس‌دادنی‌هایش را پس بدهد.

خوب کار این پرتره‌ها تا کی طول کشید؟ شما تا کی در هنرستان مشغول بودید؟

تا حدود سال ۱۳۵۷. پرترهٔ شعرا و پرتره‌های دیگر را می‌کشیدیم. بعد فیض‌الله خان بیرون آمد و بعدش هم من.

چرا؟!

فیض‌الله خان با آقای اشراقی اختلاف پیدا کرد. او می‌خواست نامش را زیر فرش بزرگی که برای مجلس بافته بود بنویسد و اشراقی مخالف بود و می‌گفت کار گروهی است و نباید نام کسی زیر آن نوشته شود.

آن فرش الآن هم در مجلس است؟

نه! می‌گویند اثری از آن نیست.

و بعد؟

آنها آمدند بیرون و کارگاهشان را راه‌اندازی کردند و به من هم پیشنهاد دادند که با دو برابر حقوق با آنها کار کنم.

یعنی به کارگاه پدرشان رفتند؟

نه! خودشان مستقل شدند!

خوب چه شد که به شما پیشنهاد همکاری دادند؟

خوب کار من را دیده بودند!

حتماً رفیق هم شده بودید؟

بله!

آن روز در هنرستان چقدر به شما حقوق می‌دادند؟

حدود ۲۵۰۰ تومان.

که آمدید و از آقای حقیقی دوبرابرش را گرفتید؟

بله! بیشتر هم دادند! از نظر پولی با هم مشکلی نداشتیم.

خوب پولدار که شدید چه کردید؟

البته من هیچ‌وقت پولدار نمی‌شوم! (خنده) یک خانهٔ کوچک خریدم. آن زمان ۳۲هزار تومان دادم و در آل‌خجند یک خانه خریدم! بعدها هم آن را فروختم و آمدم در اتوبان چمران، که الآن کارگاه شده. حالا هم در خیابان کاوه هستیم.

یعنی این خانهٔ سوم شما در اصفهان است؟

بله!

خوب در این سال‌های همکاریتان با آقای حقیقی چند تابلو فرش کار کرده‌اید؟

حدود بیست تا پرتره و بیست و پنج تا هم تابلوی کوچک و بزرگ. فکر می‌کنم هفده تابلوی بزرگ کار کرده باشم. یکی از آنها هشت متر طول و سه متر و نیم پهنا دارد. با جدول ریز؛ یعنی من این هشت متر در سه متر و نیم را دانه دانه نقطه کرده‌ام، میلی‌متر به میلی‌متر.

یعنی کار، قرینه نداشته؟

نه! کارهای من اکثراً تمام نقشه است. بزرگترینش گریو گنبد مسجدشاه بوده، بعد از آن منار گلدستهٔ الله‌اکبر همان مسجد و بعد هم میدان نقش‌جهان.

فرش گریو گنبد الان کجاست؟

در منزل آقای حقیقی. چند روز پیش هم تصمیم گرفتیم نقشه‌اش را برعکس ببافیم.

همهٔ این تابلوها را خود شما طراحی کردید؟

بله البته همه‌اش به سفارش آقای حقیقی بوده است. ایشان معمولاً یک عکس به من می‌داده‌اند و من با تخیل خودم آن را ساخته و پرداخته می‌کردم و اجزای بسیاری به آن اضافه می‌کردم از ابرهای آسمان گرفته تا کوههای پشت میدان و آدم‌های داخل آن. طراحی‌های من پر از این اجزاست که یکی یکی‌اش را با تخیلات خودم طراحی کرده‌ام. موقع اجرای این موضوعات گاهی مجبور بوده‌ام، بعضی جزئیات را حذف کنم یا تغییر دهم و این تغییرات در مجموع سبک شخصی من را شکل می‌دهد.

میان پرتره‌های خودتان کدام را پسندیدید؟

پرترهٔ جورج واشینگتن که در هنرستان کار کردم را می‌پسندم. البته من بعد از آن قهر کردم و بیرون آمدم. بعد جشنی گرفتند که استاندار در آن جایزه می‌داد، اما کسی قدر زحمت‌های من را آن‌طور که باید ندانست.

همهٔ کارهای آن تابلو را خودتان کرده بودید؟

بله. فقط بالای سر جورج واشینگتن پرچم با چهل و نه تا ستاره بود که آن را فیض‌الله‌خان کار کرد. من قهر کردم و نرفتم جایزه‌ام را بگیرم، اما بعد استاندار تهدیدم کرد. من هم بالاجبار رفتم و آن هدیه را از او گرفتم. به آنها پنجاه تا سکه داد و به من شش تا!

عجب! از نقشه‌ها کدامشان را بیشتر دوست دارید؟

تابلوی میدان نقش‌جهان را بسیار دوست دارم. یک مجلهٔ چینی هم عکس‌های بسیار باکیفیتی از آن چاپ کرده است.

ابعاد تابلو نقش‌جهان چقدر است؟

دو متر و پنجاه در یک متر و هشتاد سانتی‌متر. یک فرش هم برای آقای مهیاری[۲] کار کردم که نامش گردونهٔ مهر بود، آن را هم خیلی دوست داشتم. البته آن را با همفکری و مشورت آقای مهیاری کار کردیم.

آن فرش الان کجاست؟

پیش تیمسار سیف‌اللهی است.

اگر بخواهند از این دوتا فرش یکی را به خودتان بدهند که در خانه‌تان بیندازید، کدام را انتخاب می‌کنید؟

هیچ کدام را. خانهٔ من خالی از اثر هنری است. یک اثر کوچک از کار خودم در آن نیست.

توی خانهٔ شما چه فرشی هست؟

هیچی! موکت!

دلیلش این بوده است که پول نداشته‌اید یا نخواستید فرش توی خانه‌تان باشد؟

هر دو!

مثلاً اگر دو میلیارد پول گیر بیاوری چه فرشی می‌خرید؟

اول یک خانهٔ شیک می‌خرم که به این فرش بیاید (خنده). مثلاً فرش میدان نقش‌جهان را چهار، پنج سال پیش ۱۰۰ میلیون می‌فروختند؛ خوب چنین فرشی را که نمی‌شود کنار موکت‌ها زد!

آقای حفیظی بهترین کاری که در عمرتان کرده‌اید چه بوده؟

والا همین کار قالی میدان نقش‌جهان را باید حساب کرد.

همسرتان هم در این مسیر همراهتان بوده و در پیشرفتت تأثیری داشته؟

بالاخره وقتی خانه‌داری و بچه‌داری می‌کرده بهترین نوع همراهی بوده است دیگر.

نگفتید چطور و چه سالی با ایشان ازدواج کردید؟

سال ۱۳۴۹. اول ۴۹ آمدم اصفهان و آخر آن سال ازدواج کردم! ازدواجمان هم یک ازدواج سنّتی بود.

چه کسی واسطهٔ ازدواجتان شد؟

همین آقای انصاری‌پور. ایشان من را به عمه‌اش معرفی کرد و عمهٔ ایشان هم من و همسرم را به هم معرفی کردند.

بزرگترین آرزوی شما الان چیست؟

راستش از همان اول تا حالا همیشه دلم می‌خواست نقّاش مهم و خوبی بشوم. علاقه‌ام فقط همین بود.

حس می‌کنید شدید؟

نه چندان، ولی دیگر گذشت. دیگر نه چندان وقتی باقی مانده و نه آن قدرت کار پیشین را دارم.

غیر از نقاشی سرگرمی دیگری هم دارید؟

تخته‌نرد بازی می‌کنم. کمی هم کتاب می‌خوانم، به ادبیات علاقه دارم. گاهی اشعار سعدی و نظامی و حافظ و مولوی را می‌خوانم.

اگر به کودکی برگردید باز در همین مسیر حرکت می‌کنید؟

حتماً. من نقاشی را خیلی دوست دارم. البته دو سه سال پیش به خاطر برخوردهای منفعت‌طلبانهٔ بعضی اطرافیانم به کلّی از اینکه نقاش هستم، پشیمان شده بودم؛ اما همه چیز را با خودم حل کردم.

خوب آقای حفیظی اگر در زندگی‌تان مدیون یک نفر باشید آن یک نفر کیست؟

والا همان حاج آقای حقیقی. آدم خوبی است؛ ما همیشه اختلاف نظرهایی داشته‌ایم ولی در کنار هم توانسته‌ایم اهداف هنریمان را دنبال کنیم.

با آقای مهیاری چند سال کار کردید؟

دو، سه سال. فقط بعداز ظهرها و پنجشنبه‌ها.

چند اثر تولید شد؟

طوطی، توت‌فرنگی و انگور، گردونهٔ مهر و چند تابلوی گل هم کار کردم.

کدام کارتان از ایده تا حال و هوا و همه چیزش از خود شماست؟

هیچ. من فقط سفارش دیگران را کار می‌کنم.

بسیار خوب. آقای حفیظی خیلی خوشحال شدیم که به ما وقت و اجازه دادید که با هم صحبت کنیم. ان‌شاءالله از اینها استفاده می‌کنیم تا مردم بدانند که در این گوشه و کنارها چه آدم‌های گمنامی هستند و چقدر دنیای هنر به آنها مدیون است. در واقع پیشرفت هنر فرش مدیون کسانی است که کسی چندان آنها را نمی‌شناسد.

بله. خیلی‌ها ممکن است مثل من باشند که گل نکرده‌اند و اسمی در نکرده‌اند ولی هنر در ذاتشان بوده.

البته هنرمندان بسیاری هم بوده‌اند که تا آخر عمر اسم در نکرده‌اند و مردم آنها را بعدها شناخته‌اند. بالاخره این طور نیست که آفتاب همیشه پشت ابر بماند. خیلی از بزرگان و شعرا و هنرمندان ما قرن‌ها بعد از خودشان خیلی معروف‌تر از زمان حیاتشان شده‌اند. به هر حال زمانه صرّاف خوبی است و سره و ناسره را از هم تشخیص می‌دهد و اعلام می‌کند.

■■■

تابلوها به سفارش آقای حقیقی بوده است. ایشان معمولاً یک عکس به من می‌داده‌اند و من با تخیل خودم آن را ساخته و پرداخته می‌کردم و اجزای بسیاری به آن اضافه می‌کردم از ابرهای آسمان گرفته تا کوههای پشت میدان و آدم‌های داخل آن. طراحی‌های من پُر از این اجزاست که یکی یکی‌اش را با تخیلات خودم طراحی کرده‌ام.

---

۲. استاد حسین مهیاری هنرمند موسیقی، آواز و فرش.